

یوسف و برادرانش

در ابتدای هفت سال حاصلخیز تدارک سالهای قحطی آینده شروع شد. به امر یوسف انبارهای وسیعی در تمام شهرهای مهم مصر بنا کردند و وسائل ذخائر فراوان آماده گردید. در خلال مدت هفت سال انبارها از غله فراوانی مملو گردیدند.

و حال طبق پیش گوئی یوسف هفت سال قحطی شروع شد. "و قحطی در همه زمینها پدید شد لیکن در تمامی زمین مصر نان بود و چون تمامی زمین مصر مبتلای قحط شد قوم برای نان نزد فرعون فریاد برآوردند و فرعون بهمه مصریان گفت نزد یوسف بروید و آنچه او بشما گوید بکنید. پس قحط تمامی روی زمین را فرو گرفت و یوسف همه انبارها را باز کرده بمصریان میفروخت." (۱)

قحطی به سرزمین کنعان، جائیکه یعقوب زندگی میکرد سخت مستولی گشت. و بمجرد اطلاع یافتن از وجود غله در مصر ده تن از پسران یعقوب برای خرید غله بآن دیار رفتند. بمجرد رسیدن، آنان را باتفاق متقاضیان دیگر بحضور حاکم مصر یعنی معاون فرعون هدایت کردند و آنگاه "برادران یوسف آمده روبزمین نهاده او را سجده کردند. چون یوسف برادران خود را دید ایشان را بشناخت و خود را بدیشان بیگانه نموده آنها را بدرستی سخن گفت." (۲) توسط فرعون اسم دیگری به یوسف داده شده بود و بین این نام یعنی نخست وزیر و جوانی که بیست سال قبل به اسمعیلیان فروخته شده بود هیچ شباهتی وجود نداشت. و با مشاهده تعظیم و تکریم برادران، یوسف بیاد خوابهای پیشین خود افتاد. با کنجکاوی تمام متوجه شد که برادرش بنیامین در بین آنان نیست. آیا او نیز به دام نیرنگ آن ظالمان افتاده بود؟ مصمم شد تا حقیقت امر را کشف کند. بدیشان گفت: "شما

جاسوسانید و بجهت دیدن عربانی زمین آمده اید." (۳)

جواب دادند: "نه یا سیدی بلکه غلامانت بجهت خریدن خوراک آمده اند. ما همه پسران یک شخص هستیم. ما مردمان صادقیم غلامانت جاسوس نیستند." (۴) در نظر داشت در حالیکه از روحیه متکبر و مغرور زمانیرا که خود در میان آنان بود مطلع شود ضمناً در مورد اقوام و بستگان خود اطلاعاتی بدست آورد با وجودیکه اطمینان کامل بگفتار آنان نداشت. لذا دوباره آنان را متهم کرد و آنان در پاسخ گفتند: "غلامانت دوازده برادرند، پسران یک مرد در زمین کنعان و اینک کوچکتر امروز نزد پدر ماست و یکی نایاب شده است." (۵)

حاکم در اثر تردیدی که در صحت گفتارشان داشت آنان را به اتهام جاسوسی بزندان افکند و تنها یکی از آنان را آزاد کرد تا برای اثبات ادعای خویش برادر کوچک را نزد وی آورد. اگر این ادعا را بثبوت نرسانند با همه بمنزله جاسوس رفتار خواهد شد. ولی بسبب مدت زمانی که اجرای این فرمان لازم داشت و در مضیقه بودن خانواده هایشان، کدام یک از آنان میتوانست شهادت آنها داشته باشد که برادران خود را در زندان باقی گذاشته، تنها راه دبار را در پیش گیرد؟ در تحت چنین شرائطی چگونه میتوانست با پدر رو برو شود؟ چنین بنظر می رسید که همه باید اعدام شوند و اگر بنیامین را نیز بیاورند او نیز بهمان سرنوشت دچار خواهد گردید. لذا مصمم شدند بجای تشدید غم و غصه پدر در مورد فقدان آخرین فرزندش، همه باهم در زندان بمانند و باهم زجر بکشند. بنابر این همه بمدت سه روز بزندان سپرده شدند.

در خلال سالهایی که یوسف از برادرانش جدا شده بود، صفات اخلاقی فرزندان یعقوب بکلی دگرگون شده بود. افراد طماع، جنگجو، دروغگو و انتقام جوی سابق حال بخاطر سختی های روزگار نسبت به یکدیگر صادق و با اینکه مردان بالغی شده بودند مطیع و فرمانبردار پدر بودند.

در حالیکه گناهان گذشته در مد نظرشان بود سه روز در زندان مصر به تلخی سپری شد. بدون احضار بنیامین اتهام جاسوسی آنان حتمی بود و در عین حال اخذ رضایت پدر در آوردن بنیامین غیر ممکن بنظر میرسید. و از آنجائیکه یوسف بخاطر کمبود خوراک برای پدر و اهل خانواده اش در تشویش بود ماندن برادران را در زندان بیهوده دانست لذا پس از سه روز امر به احضار آنان کرد. به آنان گفت: "این را بکنید و زنده باشید زیرا من از خدا میترسم. هر گاه شما صادق هستید یک برادر از شما در زندان شما اسیر باشد و شما رفته غله برای گرسنگی خانه های خود ببرید و برادر کوچک خود را نزد من آرید تا سخنان شما تصدیق شود و نمیرید." (۶) با وجودیکه نگران موافقت برادرشان در مورد آوردن بنیامین بودند پیشنهاد حاکم را پذیرفتند. تمام وقت یوسف توسط مترجم با آنان مکالمه میکرد و آنان هرگز تصور نکردند حاکم مصر زبان آنان را میفهمد لذا آزادانه در حضور او با همدیگر مسائل را بحث می کردند. در باره رفتار خود نسبت به برادرشان گفتند: "هر آینه برادر خود خطا کردیم زیرا تنگی جان او را دیدیم وقتیکه بما استغاثه میکرد و نشنیدیم از این رو این تنگی بر ما رسید." (۷) روبن که تصمیم به آزادی او در دوتان داشت پاسخ داد: "آیا به شما نگفتم که به پسر خطا مورزید و نشنیدید پس اینک خون او باز خواست میشود؟" (۸) یوسف با شنیدن این مطلب از خود بیخود شد و بیرون رفته گریست. سپس برگشته شمعون را پیش چشم دیگران زنجیر کرده به زندان فرستاد. شمعون محرک دیگران و همچنین فروشنده او بود و بدین سبب او را انتخاب کرد.

قبل از حرکت، یوسف دستور داد کیسه هایشان را پر از غله کنند و مخفیانه پول هر کدام را در دهانه کیسه بگذارند. آذوقه کافی برای راه غافله نیز داده شد. در راه یکی از برادران کیسه غله خود را باز کرد و متوجه شد که تمامی پولش در دهانه کیسه است. موضوع را با اطلاع دیگران رسانید و همه در شگفتی مانده به یکدیگر گفتند: "این چیست که خدا بما کرده است؟" (۹) آیا این را بفال نیک بگیرند و آنرا از جانب خداوند پندارند یا

این مقدمه سختی هائی برای آینده است؟ اعتراف کردند که خداوند از گناهانشان آگاه بوده و حال در صدد تنبیه آنان است.

یعقوب با شوق چشم براه آمدن فرزندانش بود و بمجرد آمدن تمامی افراد اردوگاه آنانرا احاطه کرد تا داستان مسافرتشان را بشنود. هراس و نگرانی همه را فرا گرفت. رفتار خشن حاکم مصر گویا آینده بدی را پیشگوئی میکرد و وقتی کیسه ها را باز کردند و پول هر کدام در دهانه آن کیسه یافت شد، پدر هراسان از این موضوع اظهار داشت: "مرا بی اولاد ساختید. یوسف نیست و شمعون نیست و بنیامین را میخواهید ببرید. این همه بر من است." (۱۰) روبن جوابداد: "هر دو پسر مرا بکش اگر او را نزد تو باز نیاورم. او را بدست من بسپار و من او را نزد تو باز خواهم آورد." (۱۱) رگبار کلمات پسر ارشد فکر یعقوب را تسکین نداد و قاطعانه تأکید کرد "پسرم با شما نخواهد آمد زیرا که برادرش مرده است و او تنها باقیست و هر گاه در راهی که مبروید زبانی بدو رسد همانا مویهای سفید مرا با حزن بگور فرود خواهید برد." (۱۲)

در هر حال قحطی ادامه داشت و غله ای که از مصر آورده بودند در شرف تمام شدن بود. پسران یعقوب بخوبی می دانستند که بازگشت بمصر بدون بنیامین عبث است. در عین حال امیدی به تغییر عقیده پدر هم نداشتند. بنابر این به صبر تن در داده و در انتظار آینده ماندند. چنگهای هولناک قحطی رفته رفته آنان را بیشتر تهدید کرده، مرد سالخورده نگرانی را در رخسار اعضای اردو مشاهده می نمود. بالاخره گفت: "بر گردید و اندک خوراکی برای ما بخرید." (۱۳)

یهودا جوابداد: "آنمرد بما تأکید کرده گفته است هر گاه برادر شما با شما نباشد روی مرا نخواهید دید. اگر تو برادر ما را همراه ما بفرستی میرویم و خوراک برایت میخریم اما اگر تو او را نفرستی نمیرویم زیرا که آن مرد ما را گفت هرگاه برادر شما با شما نباشد روی مرا نخواهید دید." (۱۴) چون احساس کرد پدر در تصمیم خود تردید

حاصل کرده، اضافه کرد: "جوان را با من بفرست تا برخاسته برویم و زیست کنیم و نمیریم ما و تو و اطفال ما نیز." (۱۵) یهودا ضمانت برادر را بعهده گرفت و تعهد کرد که اگر در برگردانیدن بنیامین غفلت ورزد تا به ابد در نظر پدر مقصر گردد.

یعقوب بیش از این ممانعت را حایز ندانست و فرمان سفر پسرانش را صادر کرد. دستور داد هدایائی از کالاهای مملکت قحطی زده اش برای حاکم مصر ببرند، یعنی ارمغانی از البسه و قدری عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام (۱۶) و مبلغی پول دوبرابر گذشته پدر سالخورده گفت: "و برادر خود را برداشته روانه شوید و نزد آن مرد برگردید." (۱۷) قبل از عزم به مسافرت نامعلوم خود، یعقوب برخاسته دستهایش را بسوی آسمان بالا برد و دعا کرد: "خدای قادر مطلق شما را در نظر آنمرد مکرم دارد تا برادر دیگر شما و بنیامین را همراه شما بفرستد و من اگر بی اولاد شدم بی اولاد شدم." (۱۸)

بار دیگر بسوی مصر حرکت کردند و به حضور یوسف سرتعظیم فرود آوردند. ولی یوسف احساسات درونی خود را پنهان کرده دستور داد آنان را بخانه اش برای صرف نهار ببرند. با رسیدن به قصر حاکم وحشت وجودشان را در بر گرفت و تصور کردند بخاطر پولهایی که در کیسه های خود یافته بودند باید مجازات شوند. بخیال آنکه پولها را از روی عمد در کیسه هایشان قرار داده اند تا آنان را به بردگی در آورند، با اضطراب تمام قضایای مسافرت خود را با ناظر قصر حاکم در میان گذاشته و برای اثبات درستکاری خود اظهار داشتند مبلغی دوبرابر آنچه باید خریداری کنند همراه آورده اند و اضافه کردند "نمیدانیم کدام کس نقد ما را در عدلهای ما گذاشته بود." (۱۹) ناظر جوابداد: "سلامت باشید مترسید خدایتان و خدای پدرتان خزانه در عدلهای شما بشما داده است. نقدتان بمن رسید." (۲۰) با آمدن شمعون که این مدت را در زندان گذرانیده بود تسکین یافتند و متوجه شدند که واقعاً خداوند در حق آنان احسان کرده است.

بمحض ورود فرماندار با تعظیم و تکریم ارمغانهای خود را بوی تقدیم کردند و

"حضور وی روبزمین نهادند." (۲۱) بار دیگر یوسف خاطرات گذشته بذهنش آمد و پس از خوش آمد گوئی پرسید: "آیا پدر پیر شما که ذکرش را کردید سلامتست و تا بحال حیات دارد؟" (۲۲) پاسخ دادند "سلامت پدر ما سلامت است و تا بحال زنده" است (۲۳) آنگاه بار دیگر پیش یوسف سر تعظیم فرود بردند. چشم یوسف ناگهان به بنیامین افتاد و گفت: "آیا این است برادر کوچک شما که نزد من ذکر او را کردید؟" و گفت "ای پسر خدا بر تو رحم کند." (۲۴) ناگهان منقلب شد. "و یوسف چونکه مهرش بر برادرش بجنید بشتافت و جای گریستن خواست پس بخلوت رفته آنجا بگریست." (۲۵)

پس از اینکه دوباره بر خود مسلط شد مراجعت کرد. طبق قوانین کشوری، مصریان با اجنبیان هرگز خوراک صرف نمیکردند. لذا برای فرزندان یعقوب در یکطرف و برای فرماندار که دارای مقامی شامخ بود مکانی در صدر و برای مصریان بطور مجزا سفره گستردند. برادران از اینکه آنها را بترتیب سن قرار داده اند در شگفت بودند. خوراک آنان از سفره یوسف آورده شد ولی سهمیه بنیامین را پنج برابر دیگران دادند. یوسف با نشان دادن این توجه خاص در صدد بود که احساسات برادرانش را نسبت به بنیامین دریابد و ببیند همان تنفر و حسادت را نسبت به او دارند یا خیر. برادران بتصور اینکه یوسف زبانشان را ملتفت نمی شود آزادانه با یکدیگر صحبت می کردند و یوسف احساساتشان را بخوبی متوجه میشد. با این وجود تصمیم گرفت آزمایش دیگری از آنان بعمل آورد لذا قبل از رفتن برادرانش دستور داد جام نقره خودش را در دهانه کيسه بنیامین پنهان کنند.

با دلی شاد همه براه افتادند. شمعون و بنیامین همراه قافله با غله فراوان و قلبی شاد براه افتادند و هیچگونه خطری را پیش بینی نمیکردند. ولی هنوز از حومه شهر خارج نشده بودند که ملازمان فرماندار سواره بتعقیب آنان پرداخته و آنانرا احاطه کرده بدیشان گفتند: "چرا بدی بعوض نیکوئی کردید؟ آیا این نیست آنکه آقايم در آن می نوشد و از آن تقال میزند در آنچه کردید بد کردید." (۲۶) شایع بود که این جام وسیله آزمایش مواد

سمی است و در آن زمان چنین جامی برای پیشگیری از مسمومیت ارزش بسیار مهمی داشت.

در پاسخ اتهامات ملازمان فرماندار، مسافران چنین پاسخ دادند: "چرا آقایم چنین میگوید حاشا از غلامانت که مرتکب چنین کاری شوند. همانا تقدیرا که در دهنه عدل‌های خود یافته بودیم از زمین کنعان نزد تو باز آوردیم پس چگونه باشد که از خانه آقایت طلا یا نقره بدزدیم؟ نزد هر کدام از غلامانت یافت شود بمیرد و ما نیز غلام آقای خود باشیم." (۲۷)

ملازم پیشنهاد آنان را پذیرفت و گفت: "هم الآن موافق سخن شما بشود آنکه نزد او یافت شود غلام من باشد و شما آزاد باشید." (۲۸)

کیسه‌ها بازرسی شد. پس تعجیل نموده هر کس عدل خود را بزمین فرود آورد و هر کسی عدل خود را باز کرد. (۲۹) و بازرسی از کیسه‌های روبن، برادر ارشد شروع گردید تا به بنیامین رسید و جام در آنجا بود!

برادران با پریشانی جامه‌های خود را دریده به شهر مراجعت کردند. طبق سوگندشان بنیامین به بردگی محکوم شده بود. در تعقیب ملازم به قصر، جائیکه فرماندار در انتظارشان بود وارد شده خود را بزمین افکندند. یوسف فریاد بر آورد: "این چه کاری است که کردید آیا ندانستید که چون من مردی البته تقال میزنم." (۳۰) نظر یوسف این بود که به گناهی که کرده اند اعتراف کنند. یوسف هرگز ادعای بیشگوئی نکرده بود ولی خواست برادرانش چنین تصور کنند که او میتواند اسرار گذشته آنان را فاش نماید.

یهودا جوابداد: "به آقایم چه گوئیم و چه عرض کنیم و چگونه بیگناهی خویش را ثابت نمائیم؟ خدا گناه غلامانت را دریافت نموده است اینک ما نیز و آنکه جام بدستش یافت شد غلامان آقای خود خواهیم بود." (۳۱)

یوسف فرمود: "حاشا از من که چنین کنم بلکه آنکه جام به دستش یافت شد غلام

من باشد و شما بسلامتی نزد پدر خویش بروید." (۳۲)

یهودا در نهایت افسردگی به حاکم نزدیک شد و اقرار کرد: "ای آقاییم بشنو غلامت بگوش آقای خود سخنی بگویند و غضبت بر غلامت افروخته نشود زیرا که تو چون فرعون هستی." (۳۳) با کلماتی دردناک غم پدر و فقدان یوسف را بیان کرد و افزود که بنیامین یگانه پسر باقی مانده از مادرش راحیل میباشد و "و الآن اگر نزد غلامت پدر خود بروم و این جوان با ما نباشد و حال آنکه جان او بجان وی بسته است واقع خواهد شد که چون دریابد که پسر نیست خواهد مرد و غلامانت موی سفید غلامت پدر خود را بحزن بگور فرود خواهند برد زیرا که غلامت نزد پدر خود ضامن پسر شده گفتم هرگاه او را نزد تو باز نیاورم تا ابد الابد نزد پدر خود مقصر خواهیم شد. پس الآن تمنا اینکه غلامت بعوض پسر در بندگی آقای خود بماند و پسر همراه برادران خود برود زیرا چگونه نزد پدر خود بروم و پسر با من نباشد مبادا بلائی را که بیدرم واقع شود به بینم؟" (۳۴)

یوسف از اینکه در برادرانش توبه واقعی را احساس کرد دیگر قانع شد. پس از شنیدن پیشنهاد یهودا فرمان داد همه حضار باستانهای برادرانش از اطاق خارج شوند و آنگاه با گریه فریاد بر آورد: "من یوسف هستم. آیا پدرم هنوز زنده است؟" (۳۵)

برادران متحیر و گیج از اوضاع بدون حرکت ایستادند. فرمانروای مصر برادر کوچکشان یوسف همان برادری بود که در اثر حسادت خواستند او را بکشند و بالاخره او را برای بردگی فروختند. همه مآوقع در برابر چشمشان ظاهر گشت. آنگاه رؤیاهای او و تعبیرات آن، و اینکه چگونه کوشیدند تا مانع انجام آن شوند، بخاطرشان آمد. حال همه در چنگ او اسیر بودند اکنون سهم خود را در بحقیقت پیوستن تعبیر خوابها ادا کرده بودند و بدون شک موقع مناسبی برای انتقام میباشد.

ولی یوسف با ملاحظه به چهره های وحشت زده آنان از روی مهربانی گفت: "نزدیک من بیائید." و در حالیکه نزدیک میشدند چنین ادامه داد: "منم یوسف برادر شما

که بمصر فروختید. و حال رنجیده مشوید و متغیر نگردید که مرا بدینجا فروختید زیرا خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا نفوس را زنده نگاه دارد." (۳۶) از آنجائیکه مطمئن بود بخاطر گناهی که بر علیه او انجام داده بودند باندازه کافی رنج کشیده اند، سعی کرد آنان را از قید هراس و رنج محکومیت خلاص کند.

یوسف گفتار خود را چنین ادامه داد: "زیرا حال دو سال شده است که قحط در زمین هست و پنج سال دیگر نیز نه شیار خواهد بود نه درو و خدا مرا پیش روی شما فرستاد تا برای شما بقیتی در زمین نگاه دارد و شما را بنجاتی عظیم احیا کند و الآن شما مرا اینجا نفرستادید بلکه خدا و او مرا پدر بر فرعون و آقا بر تمامی اهل خانه او و حاکم بر همه زمین مصر ساخت. بشنابید و نزد پدرم رفته بدو گوئید پسر تو یوسف چنین میگوید که خدا مرا حاکم تمامی مصر ساخته است نزد من بیا و تأخیر منما و در زمین جوشن ساکن شو تا نزدیک من باشی تو و پسرانت و پسران پسرانت و گله ات و رمه ات با هرچه داری تا ترا در آنجا بیروانم زیرا که پنج سال قحط باقیست مبادا تو و اهل خانه ات و متعلقانت بی نوا گردند و اینک چشمان برادرم بنیامین می بیند، زبان منست که با شما سخن میگوید. پس پدر مرا از همه حشمت من در مصر و از آنچه دیده اید خبر دهید و تعجیل نموده پدر مرا بدینجا آورید. پس بگردن برادر خود بنیامین آویخته بگریست و بنیامین بر گردن وی گریست و همه برادران خود را بوسیده برایشان بگریست و بعد از آن برادرانش با وی گفتگو کردند." (۳۷) نادم و پشیمان گناهان خود را اعتراف کرده طلب آموزش نمودند. سالیان درازی بود که متحمل عذاب و زحمات طاقت فرسا شده بودند و حال با دیدن یوسف از فرط شادی همه چیز را بدست فراموشی سپردند.

خبر وقایع آن روز بزودی بگوش فرعون رسید. وی که خود را مدیون خدمات صادقانه یوسف میدانست دعوت او را تکرار کرد: "پدر و اهل خانه های خود را برداشته نزد من آئید و نیکوتر زمین مصر را بشما می دهم تا از فریبهی زمین بخورید." (۳۸)

برادران با عرابه هائی مملو از محصولات، مصر را ترک کردند تا پس از دیدار پدر و خانواده های خود آنان را بمصر منتقل نمایند. یوسف هدایای گرانبهاتری به برادر تنی خودش بنیامین اعطا کرد. و برای پیشگیری از منازعات احتمالی در بین راه آنها را چنین هشدار داد: " زنهار در راه منازعه مکنید." (۳۹)

فرزندان یعقوب مزده شادمانی را به اطلاع پدر رساندند: "یوسف الآن زنده است و او حاکم تمامی زمین مصر است." (۴۰) در ابتدا یعقوب حیران بکلمات باور نکردنی فرزندانش گوش میداد اما با مشاهده کاروان عرابه های مصر و بنیامین شکر و سپاس خدای را بجا آورد و با کمال خرسندی اظهار داشت: "کافیست، پسر من یوسف هنوز زنده است میروم و قبل از مردنم او را خواهم دید." (۴۱)

یک مرحله دشوار هنوز برای ده فرزند یعقوب باقی بود و آن اعتراف به دروغها و حيله ئی بود که در حق پدر روا داشته و روزگار او را با تلخی توأم کرده بودند. یعقوب چنین انتظاری نداشت که آنها بدان درجه پلید و بدکار باشند ولی حال با این اعترافات آنان را بخشید و پس از رفع همه کدورتها برکتشان داد.

پدر و فرزندان با تمامی اعضا خانواده و گله و رمه و خدمتکاران و کلبه اموال بزودی راه مصر را در پیش گرفتند. راه را با شادی طی میکردند و هنگامی که به بعربع رسیدند بنده خدا قربانی شکر را بحضور خدا گذرانید و از خدا استغاثه نمود که طی راه حامی و حافظشان باشد. در رؤیای شب وحی رسید که "من هستم الله خدای پدرت از فرود آمدن بمصر مترس زیرا در آنجا امتی عظیم از تو بوجود خواهم آورد. من با تو بمصر خواهم آمد و من نیز ترا از آنجا البته باز خواهم آورد." (۴۲)

وعدۀ اطمینان بخش خدا "از فرود آمدن بمصر مترس زیرا در آنجا امتی عظیم از تو بوجود خواهم آورد" برای یعقوب بسیار حائز اهمیت بود. خداوند ابراهیم را وعده داده بود که ذریتش مثل ستارگان بی شمار خواهند بود ولی تا این زمان جمع آنان چندان

کثیر نشده بود و سر زمین کنعان گنجایش توسعه و از پیشرفت آن کشوری را که پیش گوئی شده بود نشانی نداشت. و اغلب آن سرزمین ها در دست ملل قوی بت پرستی بود که تا پشت چهارم امکان تسخیر آن وجود نداشت. و در صورت ازدیاد بنی اسرائیل در این دیار لازم بود با اهالی کنعان از آن مکان رانده شوند یا خود با آنان در آمیزند. طریق اول غیر ممکن بود و طریق دوم خطر گمراهی و پیوستن به معتقدات بت پرستان آنان را بدنبال داشت و نقشه نجات را عبث می گردانید. ولی زمینه به ثمر رسانیدن نقشه خداوند در مصر از امکان بیشتری برخوردار بود. منطقه حاصلخیزی که در مصر برای آنان در نظر گرفته شده بود امکان سریعی در پیشرفتهای قبیله ای بآنان میداد. چون "هر شبانی مکروه مصریان" بود. (۴۳) مصریان عبرانیان را نجس دانسته و با آنان معاشرت نمی کردند لذا آنان از آمیزش و کسب مراسم بت پرستی مصریان محفوظ می ماندند.

قافله بمصر رسید و مستقیماً به منطقه جوشن رفت. یوسف سوار کالسکه ملوکانه ای باتفاق ملتزمین رکاب به آن مکان رهسپار شد. جاه و مقام و حتی توجه اطرافیان را فراموش کرده فقط بیک چیز می اندیشید و آن چیزی بود که با بیصبری انتظارش را میکشید. عشق و علاقه ایکه سالیان دراز از آن محروم شده بود حال با نزدیک شدن کاروان بلامانع در برابرش قرار داشت. ناگاه از کالسکه بیرون پرید و برای خیر مقدم بطرف پدر شتافت و "چون او را دید بگردنش بیابویخت و مدتی بر گردنش گریست و اسرائیل به یوسف گفت اکنون بمیرم چونکه روی ترا دیدم که تا بحال زنده هستی." (۴۴)

یوسف پنج تن از برادرانش را بحضور فرعون برد تا اسناد املاک محل سکونت آینده خود را رسماً دریافت کنند. فرعون بخاطر قدردانی از زحمات نخست وزیرش بهر یک از برادران یوسف مقامهای مهمی پیشنهاد کرد ولی از آنجائی که یوسف عابد و صادق درگاه خداوند از وسوسه ها و فریبهای درباری فرعون آگاهی داشت برای حفظ اصالت خویش آنان از پذیرفتن هر شغلی ممانعت کرد و صریحاً از آنان خواست تا شغل واقعی خود

را به فرعون افشأ کنند. فرزندان یعقوب نصیحت برادر را پذیرفتند و اظهار داشتند که اقامت آنان در سرزمین مصر موقتی است و همچنین حق خروج از آن کشور را برای خود محفوظ داشتند. فرعون یکی از بهترین منطقه های مصر، جوشن را برای سکونت بنی اسرائیل اهدأ داشت.

مدتی از آمدن آنان نگذشته بود که یوسف پدر خود را نیز بحضور فرعون آورد. آن مرد خدا با قصر سلاطین آشنائی نداشت ولی در زیبائی و شگفتی طبیعت با ذاتی عظیمتر و بزرگتر از فرعون مکالمه کرده بود و اکنون با اطمینان به توفیق و برتری خود دستها را بسوی خدا بلند کرده فرعون را برکت داد.

یعقوب در اولین برخورد خود با یوسف بنحوی صحبت کرده بود که گویا در حال موت است. در صورتیکه پس از آن دیدار هفده سال پرنشاط و آرامش را در زمین جوشن با سالیهای پرزحمت و مرارت گذشته بسیار فرق داشت. توبه واقعی فرزندان را دید و شرایط پیشرفت و سرافرازی خانواده و ملت عظیم خود را که وعده آن در کنعان داده شده بود مشاهده کرد. خود او بهر ناز و نعمت و هر گونه امکاناتی که در اختیار نخست وزیر مصر بود دسترسی داشت. غرق دلشادی از دیدار پسر گمشده به تدریج ضعیف شد و با آرامش خاطر جان بجان آفرین سپرد.

وقتی مشرف بمرگ بود یوسف را طلبیده با احترام به وعده خداوند در مورد آنها چنین گفت: "زنها مرا در مصر دفن منما بلکه با پدران خود بخوابم و مرا از مصر برداشته در قبر ایشان دفن کن." (۴۵) با وجودیکه یوسف تعهد کرد که آن کار را خواهد کرد ولی یعقوب متقاعد نشد و وی را به سوگند واداشت که او را در مزار پدران در مقبره مکفيله دفن کند.

موضوع مهم دیگری میباید رسیدگی میشد و آن برسمیت شناختن فرزندان یوسف در قوم اسرائیل بود. یوسف برای مصاحبه نهائی با پدر دو فرزند خود افرائیم و منسی را

همراه آورد. این دو جوان از طرف نسل مادری با عالیترین مقامات کهنات مصری بستگی داشتند و اگر این بستگی را با مصریان حفظ میکردند بخاطر مقام و منزلت پدر تمام درهای ثروت و افتخار برویشان باز می بود. ولی آرزوی یوسف این بود که با قوم خود آمیخته شوند. بدین ترتیب یوسف اعتقاد و ایمان قاطع خود را به وعده های خداوند بثبوت رسانید و از تمام افتخارات درباری مصر چشم پوشیده زندگی در بین شبانان متروذ را که مورد لطف پروردگار بودند ترجیح داد.

یعقوب گفت: "آآن دو پسر که در سرزمین مصر برایت زائیده شدند قبل از آنکه نزد تو بمصر بیایم ایشان از آن من بوده اند، افرایم و منسی مثل روپین و شمعون از آن من خواهند بود." (۴۶) قرار بود فرزندان یوسف را به پسرخواندگی خود در آورد تا سر سلسله قبائل جداگانه ای شوند. بدین ترتیب یکی از امتیازات ارشدیت روبن پسر بزرگ یعقوب (یعنی سهم دوبرابر) در اسرائیل به یوسف تعلق گرفت.

چشمان کم نور یعقوب سالخورده قادر بدیدن فرزندان یوسف نبود ولی حضور ایشان را احساس کرد پس پرسید: "اینان کیستند؟" پس از شنیدن پاسخ افزود: "ایشانرا نزد من بیاور تا ایشان را برکت دهم." (۴۷) چون نزدیک شدند یعقوب آنان را به آغوش کشید و بوسید و دست تبرک بر سرشان نهاد و چنین دعا کرد: "خدائیکه در حضور وی پدرانم ابراهیم و اسحق سالک بودندی، خدائیکه مرا از روز بودنم تا امروز رعایت کرده است آن فرشته که مرا از هر بدی خلاصی داده این دو پسر را برکت دهد." (۴۸) دیگر از خود خواهی و نکیه بر نیرو و قدرت خدا اثری نبود و شکوه و شکایتی هم از روزهای پرآشوب نداشت. زحمات و مشقتهای گذشته را فراموش کرده تنها امید و آرزوهایش به مواهب ایزدی بسته شده بود.

کار تبرک به پایان رسید و یعقوب فرزندانش را نسبت به تعهدی که در سالیان دراز و پر از زحمت در مورد نسلهای آینده باو داده شده بود مطمئن ساخت و فرمود: "همانا

من میمیرم و خدا با شما خواهد بود و شما را بزمین پدران شما باز خواهد آورد." (۴۹)

در روز آخر تمام پسران یعقوب گرد بستر مرگ او جمع شده، مرد خدا خطابشان کرده گفت: "ای پسران یعقوب جمع شوید و بشنوید، و به پدر خود اسرائیل گوش گیرید، جمع شوید تا شما را از آنچه در ایام آخر بشما واقع خواهد شد خبر دهم." (۵۰) یعقوب همواره در اندیشه آینده فرزندانش و تشکیلات قبیله های مختلف آنان بود. و حال که همه گرد بستر او جمع بودند تحت الهامات خداوندی در رؤیائی نبوی آینده باز ماندگان در برابرش گشوده گردید. یکی پس از دیگری اسامی فرزندانش را ذکر کرد و صفات هر یک را با تاریخ مستقبل آنان مختصراً چنین بیان کرد:

"ای روبن تو نخست زاده منی،

توانائی من و ابتدای قوتم،

فضیلت رفعت و فضیلت قدرت." (۵۱)

این چنین وضع مقام ارشدیت روبن را آنطور که باید شد مصور کرد ولی آلودگی گناهش

او را از دریافت حق ارشدیت محروم ساخت. آنگاه یعقوب چنین ادامه داد:

"جوشان مثل آب برتری نخواهی یافت." (۵۲)

مقام کهانت به لاوی، ملکوت و وعده مسیح به یهودا، و سهم دو برابر به یوسف

اعطا شد. سبط روبن هیچوقت سرافرازی نیافت. و کثرت آنان باندازه یهودا و یوسف و دان

نشد و اولین سبطی بود که به اسارت برده شد.

از لحاظ سنی بعد از روبن شمعون و لاوی بودند. این دو در قتل عام شکیمیان

شریک و در فروش یوسف مقصر اصلی بشمار میرفتند و در باره این دوچنین پیش بینی شد:

"ایشانرا در یعقوب متفرق سازم

و در اسرائیل پراکنده کنم." (۵۳)

در سرشماری اسرائیل قبل از ورود به کنعان سبط شمعون از همه کوچکتر بود.

حضرت موسی در آخرین تبرک اسرائیل نامی از شمعون ذکر نکرد. هنگام اقامت در کنعان سبط شمعون در قسمت کوچکی از سرزمین یهودا ساکن شدند. و خانواده هائی که از بین آنان صاحب قدرتی شدند بمناطق خارج از مرزهای کنعان رفته سکنی گزیدند. لای هم بجزر چهل و هشت شهر پراکنده وارث منطقه خاصی نشد. منتها هنگامیکه سایر قبائل بنی اسرائیل به بت پرستان گرویدند آنان در وظیفه خود نسبت به قدس الاقدس وفادار ماندند و همین عمل آنان لعنت را از آنان دور و برکت برای آنان ببار آورد.

از اهم این برکات حق وراثت به یهودا بود. فحوی نام این قبیله که در تاریخ

نبوی آن ثبت شده دلالت بر سپاس و تشکر است:

ای یهودا ترا برادرانت خواهند ستود.

دستت بر گردن دشمنانت خواهد بود،

و پسران پدرت ترا تعظیم خواهند کرد.

یهودا شیر بچه ایست

ای پسرم از شکار بر آمدی،

مثل شیر خوبستن را جمع کرده در کمین می خوابد

و چون شیر ماده ایست، کیست او را برانگیزاند؟

عصا از یهودا دور نخواهد شد،

و نه فرمان فرمائی از میان پایهای وی تا شیلو بیاید.

و مراو را اطاعت امته خواهد بود." (۵۴)

شیر سلطان جنگلها به عنوان سمبل این سبط آورده شده است زیرا که حضرت داود

و فرزند وی شیلو، یعنی "شیر سبط یهودا" خواهد آمد که تمام قدرتها و ملل مختلف در

برابر عظمت وی سرتعظیم فرود آورده و اطاعتش میکنند.

یعقوب در مورد بیشتر فرزندانش آینده مطلوبی را پیش بینی کرد تا اینکه نوبت به

یوسف رسید. قلب پدر مملو از شکر و سپاس گردید و برکات سرمدی را "بر آنکه از برادرانش برگزیده شد" اعطا کرد. (۵۰)

"یوسف شاخه باروریست
شاخه بارور بر سرچشمه،
که شاخه‌هایش از دیوار بر آید.
تیراندازان او را رنجانیدند،
و تیرانداختند و اذیت رسانیدند،
لیکن کمان وی در قوت قایم ماند،
و بازوهای دستش بدست قدیر یعقوب مقوی گردید،
که از آنجاست شبان و صخره اسرائیل.
از خدای پدرت که ترا اعانت میکند،
و از قادر مطلق که ترا برکت میدهد،
برکات آسمانی از اعلی
و برکات لجه که در اسفل واقع است،
و برکات پستانها و رحم.
برکات پدرت بر برکات جبال ازلی فایق آمد،
و بر حدود کوه های ابدی و برسر یوسف خواهد بود،
و بر فرق او که از برادرانش برگزیده شد." (۵۶)

یعقوب مردی احساساتی و مهربان بود و محبتی عمیق و بسیار لطیف نسبت به پسران خود داشت، و شهادت آخرین وی نسبت به آنان انعکاس طرفداری یا کدورت نبود. آنان را تا لحظه آخر دوست میداشت و گناهانشان را بخشیده بود. احساسات لطیف پدرانه وی را به ادای کلماتی پر از تشویق و ایمان وادار می کرد، ولی از آنجائیکه قدرت الهی

بر او حکومت میکرد، جز بیان حقیقت و آنهم هر چقدر تلخ باشد چاره ای نداشت. آخرین برکات را اعلام داشت و بار دیگر محل دفن خود را تأکید کرد: "من بقوم خود ملحق میشوم مرا با پدرانم در مغاره که در صحرای عفرن حتی است دفن کنید . . . آنجا ابراهیم و زوجه اش ساره را دفن کردند. آنجا اسحق و زوجه او رفقه را دفن کردند و آنجا یبه را دفن نمودم." (۵۷) بدین ترتیب آخرین وظیفه دوره زندگی را با ایمان به وعده های خدا نمایان ساخت.

آخرین سالهای حیات یعقوب مانند غروب آرام و باصفائی بود که پس از یک روز گرم و پر آشوب فرا رسیده باشد. ابرهای سیاه دوران جوانی در دوران سالخورده گی و غروب زندگی به صورت خورشید درخشان و پر جلال در آمده بود. در آیات مکرمه چنین آمده است: "در وقت شام روشنائی خواهد بود." (۵۸) "مرد کامل را ملاحظه کن و مرد راست را ببین، زیرا که عاقبت آن مرد سلامتی است." (۵۹)

یعقوب گناه ورزیده بود و بسختی جریمه آنرا داد. از زمانی که اردوگاه پدر را بقصد فرار ترک کرد سالهای پر از غم و سختی را گذرانید. فراری بینوا از مادری که دیگر موفق بدیدنش نشد جدا گشت و هفت سال بخاطر کسی که دوست داشت کار کرد و زحمت کشید که در نهایت او را فریب دادند و مدت بیست سال برای پدرزن طماع خود زحمت کشید و ناظر ازدیاد مال و مکنت او و فرزندانش بود. از طرف دیگر کدورت و ناسازگاری همسرانش زندگی وی را بکامش تلخ کردند. شرم رسوائی دختر و انتقام وحشتناک برادران، مرگ نابهگام راحیل و جنایت وحشیانه روبن، گناه یهودا، فریب و نیرنگ پسرانش در مورد یوسف همه جزو فهرست شومی از طومار پر از رنج زندگی اش بود. او خود بارها حاصل گناه عظیمی را که مرتکب شده بود یاد آور شد و بارها نتیجه گناهی را که از وی سرزده بود در زندگی فرزندانش مشاهده کرد. ولی در هر صورت مصیبتش هرچند تلخ بود نتیجه نیکوئی ببار آورد. هر چند ضربتهائی که بر او وارد آمد دردناک بود

ثمرات آرامش" (۶۰) و عدالت را ببار آورد.

خداوند خطایای مردان خوب، حتی اشخاصی که مورد احسان بی کرانش قرار گرفته اند دقیقاً مثبت می‌رساند. در واقع معایبشان از محاسنشان واضحتر ثبت می‌شود. این موضوع باعث تعجب بسیاری گشته و بهانه ای بدست خورده گیران کتاب مقدس داده است. در صورتیکه این خود دلیلی بر حقانیت کتاب مقدس می‌باشد زیرا که حقیقت را بی پرده مینویسد، نه معصومیتی بزرگ جلوه داده و نه گناه آنان را ناچیز شمرده است. تاریخ نویسان آنچنان دستخوش احساسات و تعصبات شخصی خود قرار میگیرند که غیر ممکن است در نوشته های خود جانب بی طرفی را حفظ کنند. اگر کتاب مقدس الهام نشده بود بدون شک تمام صفات آن پوشیده از مدح و ثنای قهرمانان آن بود. در صورتیکه گزارشی واقعی و درست از آنچه که گذشته است میباشد.

آنانیکه برگزیده خداوند بوده، مأمور وظائف خطیری گردیده اند گاهی مرتکب خطاهائی میشدند. امروزه ما هم با مختصر سهل انگاری خطا می‌ورزیم. سرنوشت زندگی آنان بخاطر اطلاع و اخطار ما نوشته شده است و اگر آنان خالی از هر عیب و نقصی معرفی میشدند با مشاهده زندگی پر از گناه خود بکلی مایوس و نا امید می شدیم. ولی با مشاهده مایوسانی چون خود که در اثر اقداماتی جدی موفق و مؤید گردیده اند، ما نیز بامید همان پیروزی تشویق شده برای موفقیت خود کوشا خواهیم بود و فیض خداوند برای ما نیز عدالت ببار خواهد آورد. همانطوریکه آنان گاهی عقب نشینی کردند و دوباره برکشند و مورد لطف خدا قرار گرفتند ما نیز در امید به خدا می توانیم پیروز شویم. ازطرف دیگر سرنوشت زندگی آنان برای ما بمنزله اخطاری است و نشان میدهد که خداوند گناهکار را بی سزا نخواهد گذاشت. گناه مؤمنین را می بیند و آنان را از کسانی که اطلاع و مسئولیت کمتری دارند سخت تر مجازات میکند.

پس از بخاک سپردن یعقوب برادران یوسف دوباره بیمناک شدند. اگر چه یوسف

باکمال محبت با آنان رفتار کرده بود ولی احساس گناه آنان را مظنون کرده عذاب میداد. بتصور اینکه وجود پدر مانع انتقام گردیده حال موقع انتقام رسیده است. از آنجائیکه خود جسارت روبرو شدن با او را نداشتند چنین پیامی را به یوسف فرستادند: "پدر تو قبل از مردنش امر فرموده گفت: بیوسف چنین بگوئید التماس دارم که گناه و خطای برادران خود را عفو فرمائی زیرا که بتو بدی کرده اند، پس اکنون گناه بندگان خدای پدر خود را عفو فرما." (۶۱) این پیغام یوسف را سخت متأثر کرد. پس از اطلاع آنان از این تأثر، بحضور وی آمده گفتند: "اینک غلامان تو هستیم." (۶۲) محبت یوسف نسبت به برادرانش عمیق و بی ریا بود و از فکر اینکه آنان هنوز از وی بیمناک بودند ناراحت شد و بدیشان گفت: "مترسید زیرا که آیا من در جای خدا هستم؟ شما در باره من بد اندیشیدید لیکن خدا از آن قصد نیکی کرد تا کاری کند که قوم کثیر را احیا نماید چنانکه امروز شده است. و الآن ترسان مباشید، من شما را و اطفال شما را میپرورانم." (۶۳)

زندگی یوسف نگاره ای از عمر مسیح است. حسادت برادران یوسف را بر آن داشت که وی را بصورت برده ای بفروشند، به این امید که مانع ترقی و تعالی او شوند و با رفتن وی بمصر، تصور کردند از رؤیاهای او و امکان بحقیقت پیوستن تعبیرش رهایی یافته اند. ولی خداوند همین جریان را بفتح بحقیقت پیوستن رؤیای یوسف هدایت کرد. شیوخ و کهنه یهود نسبت بمسیح همان احساس را داشتند. تصور کردند مسیح از شهرت و محبوبیت آنان در بین مردم خواهد کاست. او را بقتل رسانیدند تا پادشاه نشود ولی با همانعمل او را سلطان ساختند.

اسارت و بردگی یوسف، مصر و اقوام خود را نجات داد. ولی این موضوع گناه برادرانش را محو نکرد. از طریق صلیب، مسیح نجات دهنده بشر گردید، یعنی نجات دهنده نسلی که سقوط کرده و مالک این جهان است. گرچه عمل مصلوب شدن وی باعث جلال خداوند و نجات مردم شد ولی کوچکترین اثری در کاسته شدن جنایت قاتلانش نداشت.

همانطوری که یوسف توسط برادرانش به بت پرستان فروخته شد، همانطور هم مسیح توسط یکی از حواریونش به سرسخت ترین دشمنانش فروخته شد. یوسف بعلت پاکدامنی خود بزدان انداخته شد. همچنین مسیح بعلت پاکدلی و از خودگذشتگی متروک و مردود کشت و اگر چه مرتکب هیچ گناهی نشده بود بشهادت شاهدان کاذب محکوم گردید. صبر و شکیبائی یوسف درمقابل ظلم و ستم و روح بخشودگی و بزرگواری وی نسبت به برادرانش تصویری از شکیبائی مسیح است که با وجود شکنجه و نفرت شریران برای آنان طلب آموزش کرد. او این محبت را نه تنها در حق قاتلان خود بلکه برای هر فردی که به گناهان خود اعتراف کند ارزانی خواهد داشت.

یوسف پنجاه و چهار سال بعد از وفات پدرش زندگی کرد. او پسران پشت سیم افرایم را دید و پسران ماکیر پسر منسی نیز بر زانوهای یوسف تولد یافتند. (۶۴) او شاهد ازدیاد و پیشرفت قوم خود گردید. و در تمامی آن سالها به خدا و بر اینکه قوم او وارث زمین کنعان شود ایمانش متزلزل نگردید.

وقتی پایان عمر را احساس کرد خویشان و اقوام خود را به حضور خواند. با همه منزلت و مرتبتی که در مصر داشت همواره خود را فردی تبعیدی میدانست و قصد داشت که در آخرین لحظات زندگی بستگی خود را با قوم اسرائیل مسجل کند. آخرین کلماتش این بود: "یقیناً خدا از شما تققد خواهد نمود و شما را از این زمین به زمینی که برای ابراهیم و اسحق و یعقوب قسم خورده است خواهد برد." (۶۵) بنی اسرائیل را سوگند داد که هنگام مراجعت بزمین کنعان استخوانهای وی را همراه خود ببرند. و یوسف مرد در حینیکه صد و ده ساله بود و او را حنوط کرده در زمین مصر در تابوت گذاشتند. (۶۵) پس از قرنهای وجود تابوت یوسف در نظر بنی اسرائیل بمنزله نشانه ای برسکونت موقت آنان در سرزمین مصر بود و با دیدن آن زمان خلاصی حتمی و بازگشت آنان به سرزمین کنعان در نظرشان مجسم میشد.